

بر دلعل تو برد از آنکس دارد  
 کشاد بال پر خود گذر و غم  
 ز نوح چشم خورشید صفا تر کرد  
 نگاه سبز دین تو  
 در قیامت شنید  
 چو هست خوب مراد تو ام ز زلفت چه  
 مرا چو آینه جوی بل بهار زنگار است  
 میان دیو و دم  
 مرا ز کعبه چه ضعیف  
 چو قامت رنگ جنوار ز بد بزم نور  
 جلوه کاه حسن عاشق را مگر صفا  
 بکه میکا بد ز رنگ سحر ز خمار او  
 این از بس بزم بکره پروانه ماند  
 چو پروانه بر زخم نمی آید ام  
 میکنند از خوبی تن  
 سوکت از برق و جوی  
 میکم صده از جام شوش ایچو جمع  
 داغ کو دایم بهر انداز چشم کس است

زخم نمی آید

تا عدم

تا عدم استی ما حال بحال است چو کس  
 صبح پری شد و شام خدمت نزدیک است  
 یک نه صان کلی دستار کما است چو کس  
 آفتاب بلب بام زوال است چو کس  
 یکدیگر میفایم از دل هزار داغ  
 بهر نظاره رخ خوش آنک زنگ نو  
 عید است جفت جوی تو ارباب لطف  
 پروانه داد جان خود از جفت وصال  
 از بس بزم باد ملول ز دورت  
 گند عاز طعنه دل  
 صد باره کس کس میجو  
 مگو صحبت ارباب صدق پیش دروغ  
 بحال باطن خود نیست کور نابینا  
 صلح روشن کرد از بخت سیاه چو کس  
 میز از بس میاید کیسوس ز بجز با  
 ز دل دل فلک سای خاک نجف  
 توانس هر کور ز کس خون  
 ز عنبر سیه سب خاک نجف  
 دلیر است فرزند خاک نجف

Copyright © King Fahd University